

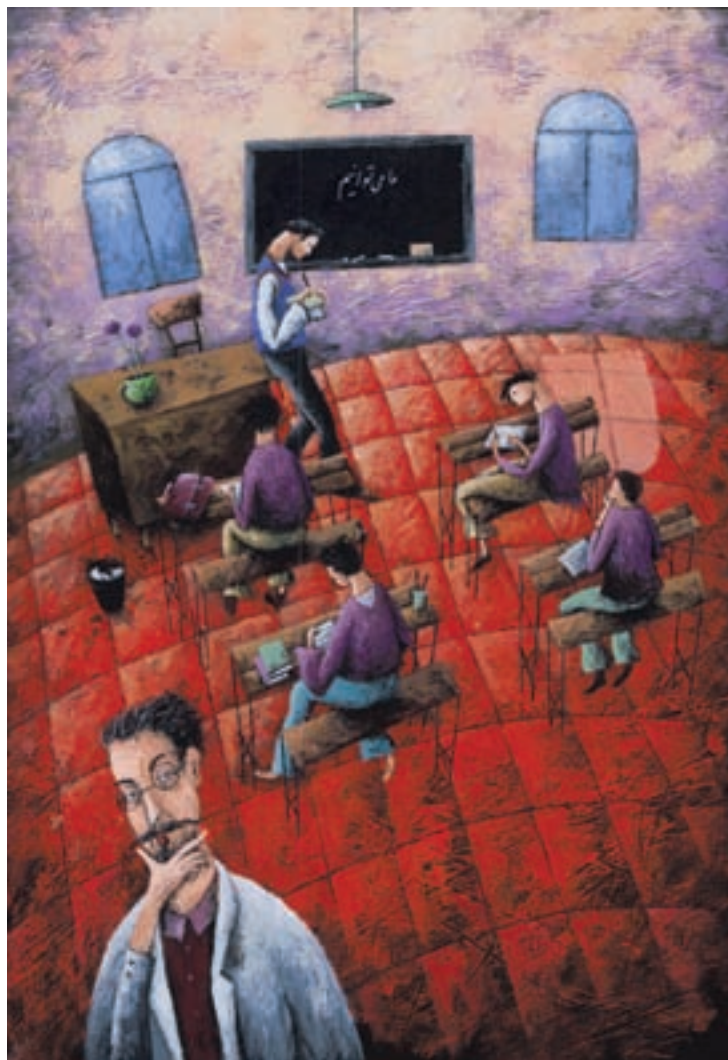
مامی توانیم

«دونا» معلم مدرسه‌ی کوچکی بود و دو سال تا باز نشستگی فرصت داشت. من هم به عنوان بازرس در کلاس‌ها شرکت می‌کردم و سعی داشتم در امر آموزش تسهیلاتی را فراهم آورم. آن روز به کلاس «دونا» رفتم و روی نیمکت ته کلاس نشستم. شاگردان، سخت مشغول پر کردن اوراقی بودند. به شاگرد کنار دستم نگاه کردم و دیدم ورق‌اش را با جملاتی که همه با «نمی‌توانم» شروع شده‌اند، پر کرده است:

- من نمی‌توانم درست به توپ فوتبال ضربه بزنم.
- من نمی‌توانم عده‌های بیش‌تر از سه رقم را تقسیم کنم.
- من نمی‌توانم کاری کنم که مرا دوست داشته باشند.
او نصف ورقه را پر کرده بود و هنوز هم با اراده و سماجت عجیبی به این کار ادامه می‌داد. از جا بلند شدم و روی کاغذهای همه شاگردان نگاهی انداختم. همه‌ی کاغذها پر از «نمی‌توانم»‌ها بود.

به شدت کنجکاو شده بودم. تصمیم گرفتم نگاهی به ورقه‌ی معلم بیندازم. دیدم که او هم به شدت مشغول نوشتن «نمی‌توانم» است.

- من نمی‌توانم مادر «جان» را وادار کنم به جلسه‌ی معلم‌ها بیاید.
- من نمی‌توانم آلن را وادار کنم به جای مشت از حرف استفاده کند.



نمی دانستم چرا این شاگردها و معلمان به جای استفاده از جملات مثبت به جملات منفی
روی آورده بودند. سعی کردم آرام بنشینم و بینم عاقبت کار به کجا می کشد.
شاگردان ده دقیقه دیگر هم نوشتند. خیلی ها یک صفحه را پر کرده بودند و می خواستند
سراغ صفحه جدیدی بروند. معلم گفت:

- همان یک صفحه کافی است. صفحه‌ی دیگر را شروع نکنید.

بعد از بچه‌ها خواست که کاغذهایشان را تا کنند و یکی یکی نزد او بروند. روی میز معلم یک جعبه‌ی خالی کفش بود. بچه‌ها کاغذهایشان را داخل جعبه انداختند. وقتی همه‌ی کاغذها جمع شدند، «دونا» در جعبه را بست، آن را زیر بغلش زد و همراه با شاگردانش از کلاس بیرون رفت. من پشت سر آن‌ها راه افتادم. وسط راه، «دونا» رفت و با یک بیل برگشت. بعد راه افتاد و بچه‌ها هم پشت سرش راه افتادند. بالأخره به انتهای زمین بازی که رسیدند، ایستادند. بعد زمین را کردند.

آن‌ها می‌خواستند «نمی‌توانم»‌های خود را دفن کنند! کندن زمین ده دقیقه‌ای طول کشید؛ چون همه‌ی بچه‌های کلاس دوست داشتند در این کار شرکت کنند. وقتی که مقداری زمین را کردند، جعبه‌ی «نمی‌توانم»‌ها را در آن جا گذاشتند و به سرعت روی آن خاک ریختند.

سی و یک شاگرد دور گودال ایستاده بودند. هر کدام از آن‌ها حداقل یک ورقه‌ی پر از «نمی‌توانم» در آن گودال دفن کرده بود. معلمشان هم همین‌طور!

در این موقع «دونا» گفت:

بچه‌ها، دست‌های هم‌دیگر را بگیرید و سرتان را خم کنید.
شاگردها بلافاصله حلقه‌ای تشکیل دادند و اطاعت کردند. بعد هم با سرهای خم مستطیر مانند و «دونا» سخنرانی کرد:

دوستان، ما امروز جمع شده‌ایم تا یاد و خاطره‌ی «نمی‌توانم» را گرامی بداریم. او در این



دنیای خاکی با ما زندگی می‌کرد و در زندگی همه‌ی ما حضور داشت. متأسفانه هر جا که می‌رفتیم نام او را می‌شنیدیم؛ در مدرسه، در انجمن شهر، در ادارات و حتی در میان بزرگان! اینک ما «نمی‌توانم» را در جایگاه ابدی‌اش به خاک سپرده‌ایم. البته یاد او در وجود خواهر و برادرهایش

یعنی «می توانم»، «خواهم توانست» و «همین حالا شروع خواهم کرد» باقی خواهد ماند.
خداوند «نمی توانم» را قرین رحمت خود کند و به همدی آن‌هایی که حضور دارند، قدرت
عنایت فرماید که بی حضور او به سوی آینده‌ی بهتر حرکت کنند. آمین!
هنگامی که به این سخنرانی گوش می‌کردم، فهمیدم که این شاگردان هرگز چنین روزی را
فراموش نخواهند کرد. این حرکت شکوهمند نمادین، چیزی بود که برای همدی عمر به یاد آن‌ها
می‌ماند و در ذهن آن‌ها نقش می‌بست.

هنوز کار معلم تمام نشده بود. در پایان مراسم، معلم شاگردانش را به کلاس برگرداند. آن‌ها
با شیرینی و آب میوه، مجلس ترحیم «نمی توانم» را برگزار کردند. «دونا» روی اعلامیه‌ی ترحیم
نوشت: «نمی توانم. تاریخ فوت...» و کاغذ را بالای تخته سیاه آویزان کرد تا در تمام طول
سال به یاد بچه‌ها بماند. هر وقت شاگردی می‌گفت: «نمی توانم»، «دونا به اعلامیه اشاره می‌کرد و
شاگرد به یاد می‌آورد که «نمی توانم» مرده است و او را به خاک سپرده‌اند.
با این که سال‌ها قبل من معلم «دونا» بودم و او شاگرد من بود، ولی آن روز مهم‌ترین
درس زندگی ام را از او گرفتم.

حالا سال‌ها از آن روز گذشته است و من هر وقت می‌خواهم به خود بگویم که «نمی توانم»،
به یاد اعلامیه‌ی فوت «نمی توانم» و مراسم تدفین او می‌افتم.

«ما می توانیم»، نوشته‌ی کلیک مورمان، از مجموعه داستان «نغمه‌ی عشق»



خودارزیابی

- ۱- دانش‌آموزان چه جمله‌هایی روی برگه‌های خود می‌نوشتند؟
- ۲- چرا دونا از دانش‌آموزان خواسته بود که «نمی‌توانم»های خود را بنویسند؟
- ۳- منظور بازرسی از جمله‌ی «فهمیدم که این شاگردان هرگز چنین روزی را فراموش نخواهند کرد.» چیست؟
- ۴-



دانش‌های زبانی و ادبی

نکته

درس‌هایی که در این فصل خواندید، از ادبیات کشورهای دیگر هستند که به زبان فارسی **ترجمه** شده‌اند. شما با ترجمه از سال‌های گذشته آشنا شده‌اید؛ مثلاً آیات قرآن یا احادیث را با ترجمه‌ی فارسی خوانده‌اید. به کسی که ترجمه می‌کند، **مترجم** می‌گویند. مترجم باید با دو زبان، یعنی زبانی که از آن ترجمه می‌کند و زبانی که به آن ترجمه می‌شود، کاملاً آشنا و مسلط باشد. مترجمان هنگام ترجمه، از منابعی مانند فرهنگ لغت، دائرةالمعارف، فرهنگ‌نامه و ... استفاده می‌کنند. آیا می‌توانید جمله‌های زیر را با استفاده از فرهنگ لغت ترجمه کنید؟

عربی: «إِضَاعَةُ الْفُرْصَةِ غُصَّةٌ» امام علی (ع)

انگلیسی:

This story is the last lesson. What is your idea about it?

کار گروهی

- ۱- یک داستان ترجمه شده‌ی دیگر را در کلاس بخوانید.
- ۲- درباره‌ی زاویه‌ی دید و شخصیت‌های داستان «ما می توانیم» گفت‌وگو کنید.
- ۳- یکی از داستان‌های قرآنی را بخوانید و درباره‌ی شخصیت‌ها و محتوای آن پژوهش و تحقیق کنید.

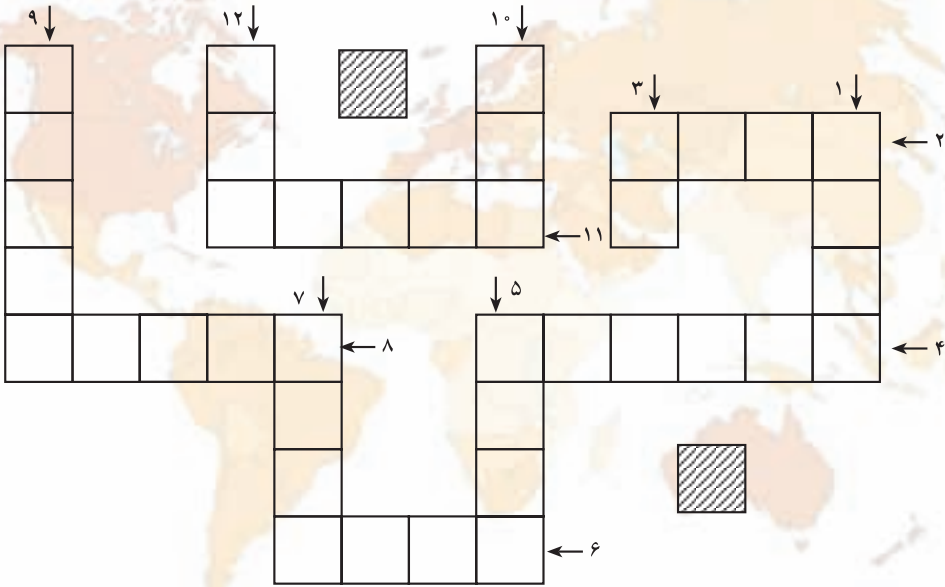
نوشتن

- ۱- ده کلمه‌ی مهمّ املائی از پنج درس گذشته انتخاب کنید و بنویسید.
- ۲- دو جمله از کتاب عربی و دو جمله از کتاب انگلیسی خود را همراه با ترجمه‌ی آن‌ها بنویسید.
- ۳- درباره‌ی یکی از موضوعات زیر یک بند بنویسید.
 - نامه‌ای به رئیس جمهور
 - نامه‌ای به کودک فلسطینی
 - نامه‌ای به نویسنده‌ی درس «ما می توانیم»
 - من می توانم ...
- ۴- به یک نوجوان غیرایرانی نامه‌ای بنویسید و یکی از شاعران یا نویسندگان ایرانی را به او معرفی کنید.
- ۵- جدول زیر را کامل کنید.

بن ماضی	بن مضارع	مصدر
		رفتن
		دیدن
		آمدن
		گفتن
		زدن

۶- کدام درس کتاب را بیش‌تر دوست دارید؟ چرا؟

۷- جدول زیر را حل کنید.



- | | |
|---|---|
| ۱- اصطلاحی در رایانه و نام کوچک نویسنده‌ی آخرین درس کتاب. | ۷- این نوع جمله، خبری را می‌رساند. |
| ۲- نام یکی از کشورهای امریکایی. | ۸- تمناً، درخواست. |
| ۳- مادر در عربی. | ۹- به معنای نکوهش است. |
| ۴- ترجمه‌ی فارسی قصور. | ۱۰- منفی فعل امر. |
| ۵- همان «أحد» است. | ۱۱- واژه‌ای که با نام «نیما» پدر شعر نو فارسی می‌آید. |
| ۶- از انواع جمله. | ۱۲- درخت همیشه سبز. |

۸- املا

— کلماتی هم چون «بلیت، اتو، توس، اتاق، قورباغه و ...» واژه‌هایی هستند که گاهی به صورت «بلیط، اطو، طوس، اطاق و غورباغه و ...» نیز نوشته می‌شوند اما شکل اول مناسب‌تر است. در شکل نوشتاری کلماتی هم چون «خواهر، خوش، خواستن، خواهش و ...» حرفی وجود دارد که خوانده نمی‌شود. به خاطر سپردن شکل املائی آن‌ها از نکات مهم املائی است.

پیر دانا

روزی، روزگاری مردی با پسر کوچکش در روستایی زندگی می‌کرد. سال‌ها گذشت. پسر به سنّ نوجوانی رسید و در هر کاری به پدرش کمک می‌کرد. روزی پدر به او گفت: «پسرم! می‌بینم که خوب از عهده‌ی کارها برمی‌آیی. روزها پشت سرهم می‌گذرند، جوان‌ها پیر می‌شوند و پیرها هم ضعیف و ناتوان. تو هم به زودی مردی خواهی شد اما پدرت سه نصیحت به تو می‌کند؛ همیشه آن‌ها را به یاد داشته باش! اول این که کاری کن در هر روستا، خانه‌ای داشته باشی، دوم آن که هر روز کفش نو بپوشی و سوم، طوری زندگی کن که همه‌ی مردم به تو احترام بگذارند».

پسر با تعجب پرسید: «نمی‌فهمم پدر! چه کار باید بکنم که در هر روستا خانه‌ای داشته باشم؟! مگر می‌توانم هر روز کفش نو بپوشم؟! و چه طور باید زندگی کنم که همه‌ی مردم به من احترام بگذارند؟» پدر لبخندی زد و گفت: «نگران نباش! چندان هم سخت نیست. اول این که، اگر خواستی در هر روستا خانه‌ای داشته باشی، باید در آن‌جا دوستی صمیمی و وفادار برای خودت پیدا کنی. دوم این که از شب قبل کفش‌هایت را خوب تمیز کن تا هر روز کفش‌های نو بپوشی و سوم، اگر هر روز قبل از همه، از خواب بیدار شوی و به سر کار بروی، مردم به تو احترام خواهند گذاشت».

سال‌ها گذشت. پسر، همان‌طور که پدر گفته بود، صاحب خانه و کاشانه شد. او هیچ‌وقت نصیحت‌های پدر را از یاد نمی‌برد و زندگی‌اش به‌خوبی و خوشی می‌گذشت.

در آن سرزمین شاه مغروری حکومت می‌کرد. به فرمان او پیرمردهای ضعیف و از کار افتاده را به دست جلاد می‌سپردند تا آن‌ها را از بین ببرد.

روزی رسید که مرد روستایی قصه‌ی ما هم پیر شد. پسر او نمی‌توانست راضی شود که پدرش را به دست جلاد بسپارند. این بود که زیر شیروانی خانه‌اش اتاق گرم و کوچکی درست کرد و پدرش را در آن اتاق مخفی کرد.

مدتی گذشت. روزی مأموران شاه به خانه‌ی پسر آمدند. پرسیدند: «پدرت کجاست؟»

پسر جواب داد: «نمی‌دانم، سه روز است که از خانه رفته و هنوز برنگشته».

مأموران همه جای خانه را گشتند. به هر گوشه‌ای سرک کشیدند. انباری و کاهدان را زیر و رو

کردند اما اثری از پیرمرد نبود. از همسایه‌ها پرسیدند. آن‌ها گفتند: «پیرمرد هفته‌ی پیش خانه بود اما سه روز است کسی او را ندیده».

مأموران گفتند: «وقتی پیرمرد برگشت، به ما خبر دهید».

چند روزی گذشت. مأموران دوباره برگشتند اما پسر و همسایه‌ها با هم یک‌صدا گفتند: «پیرمرد از آن موقع که رفته تا حالا برنگشته».

پیرمرد روزها در اتاق کوچک می‌ماند. چیزهای مختلفی می‌ساخت و به خانواده‌اش کمک می‌کرد. اگر مشکلی پیش می‌آمد، او با راهنمایی‌های خود آن را حل می‌کرد.

پیرمرد هم‌چنان به پسرش راه و رسم موفقیت و رویارویی با سختی‌ها و دشواری‌های زندگی را آموزش می‌داد. راهنمایی‌های پیرمرد سبب شد، پسر مورد توجه همگان قرار بگیرد.

مردم با تعجب می‌گفتند: «نکند این پسر با ارواح و شیطان سروکار دارد!»

این شایعه به گوش شاه رسید. او فرمان داد: «این پسر باید به نزد من بیاید. اگر این قدر که می‌گویند باهوش باشد، طوری می‌آید که نه لباس بر تن داشته باشد و نه بی‌لباس باشد».

پسر از شنیدن این فرمان ناراحت و غمگین شد. پیرمرد پرسید: «چه شده؟ چرا اخم کرده‌ای و ناراحتی؟ چه مشکلی داری؟»

پسر فرمان شاه را تعریف کرد.

پدر او را دلداری داد و گفت: «غصه‌نخور بصرم. این که مشکل بزرگی نیست. تور بزرگی بردار، آن را مثل لباس دور خودت ببیچ و پیش شاه برو. این طوری نه لباس بر تن داری و نه بی‌لباس هستی».

پسر هم همین کار را کرد.

شاه با دیدن او گفت: «آفرین! تو فرمان مرا درست انجام داده‌ای». و دستور داد با غذای خوب و خوشمزه‌ای از پسر پذیرایی کنند. بعد گفت: «ده تخم مرغ پخته به تو می‌دهم. سه هفته هم فرصت داری آن‌ها را به‌صورت جوجه به من برگردانی. حالا برو!»

پسر با ناراحتی به خانه برگشت. پدر پرسید: «شاه چه گفت؟»

پسر جواب داد: «شاه اول خیلی از من تعریف کرد اما بعد فرمان عجیبی صادر کرد».

پدر گفت: «بگو ببینم فرمان او چه بود؟ شاید بتوانم کمکی بکنم. از قدیم گفته‌اند یک عقل خوب است و دو عقل بهتر».

پسر گفت: «شما نمی‌توانید کمکی کنید. شاه گفته از تخم مرغ پخته جوجه درآورم. آخر مگر

می‌شود؟»



پدر او را دل‌داری داد و گفت: «نگران نباش پسر! اگر درست و عاقلانه عمل کنی، این مشکل هم حل می‌شود. حالا بیا این تخم‌مرغ‌های پخته را بخوریم. موقعش که رسید، با کوزه‌ای پر از ارزن پخته، پیش شاه برو. بگو ارزن‌های پخته را بکارند تا هر وقت جوجه‌ها، سر از تخم‌مرغ‌های پخته درآوردند، از دانه‌هایی که از ارزن پخته سبز شده، بخورند».

پسر و پدر تخم‌مرغ‌ها را خوردند. پسر با کوزه‌ای پُر از ارزن پخته پیش شاه رفت. گفت: «قربان! دستور بدهید این ارزن‌های پخته را بکارند. جوجه‌ها که از تخم‌مرغ‌های پخته درآمدند، این ارزن‌ها را که از ارزن پخته سبز شده می‌خورند و گرسنه نمی‌مانند».

شاه بسیار تعجب کرد و با خودش گفت: «عجب پسر باهوشی است! اما من از او زرنگ‌تر هستم». به پسر گفت: «آفرین بر تو که فرمان‌های مرا خوب و درست انجام می‌دهی. سه روز دیگر پیش من برگرد؛ نه پیاده و نه سواره، با پیش‌کشی و بدون پیش‌کش. اگر فرمان مرا درست انجام دادی، انعام بسیار خوبی می‌گیری. اگر نه، خونت به گردن خودت است».

پسر که خیلی ترسیده بود، با رنگی پریده به خانه برگشت. پدر با نگرانی پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ چه بدبختی تازه‌ای بر سرمان آمده؟» پسر گفت: «شاه می‌خواهد مرا بکشد. این بار دیگر نمی‌توانم نجات پیدا کنم. او اول از من تعریف کرد اما بعد فرمان جدید و بسیار مشکلی صادر کرد. شاه امر کرد سه روز دیگر به دیدنش بروم؛ نه پیاده و نه سواره، با پیش‌کشی و بدون پیش‌کش. و اگر دستورهایش را اجرا نکنم مرا از بین خواهد برد».

پدر، باز او را دل‌داری داد و گفت: «نگران نباش! برای هر مشکلی راه چاره‌ای هست. حالا شامت را بخور و برو بخواب».

صبح روز بعد پیرمرد، پسرش را از خواب بیدار کرد و گفت: «بیا تا به تو بگویم چه کار کنی». پسر نزدیک ظهر به خانه برگشت. همان‌طور که پدرش خواسته بود، بلدرچین و خرگوش زنده‌ای با خود آورد.

پدر گفت: «پس فردا که به دیدن شاه می‌روی، طنابی به گردن خرگوش ببند و سرطناب را به پایت ببند. طوری راه برو مثل این که سوار خرگوش شده‌ای. بلدرچین را هم زیر لباست مخفی کن تا کسی آن را نبیند...».

پیرمرد به او یاد داد که چه کار کند. پسر به وعده‌گاه رفت. شاه تا چشمش به او افتاد، دستور داد زنجیر سگ‌ها را باز کنند. فکر کرد حالا پسر را تکه‌تکه خواهند کرد.



پسر با دیدن سگ‌ها، طناب خرگوش را باز کرد. خرگوش فرار کرد. سگ‌ها، به دنبالش دویدند و بدون این که کاری به پسر داشته باشند، دور شدند.

پسر، شاه را روی بالکن دید. با غرور گفت: «من فرمان شما را انجام دادم. نه پیاده آمدم و نه سوار بر اسبی شدم. این هم پیش کش...»

با گفتن این حرف، پسر بلدرچین را از زیر لباسش درآورد و آن را به سوی شاه دراز کرد. شاه می‌خواست بلدرچین را بگیرد اما پسر دست خود را باز کرد و پرنده به هوا پرید.

پسر گفت: «با پیش کشی و بدون پیش کش. درست همان‌طور که فرمان داده بودید». شاه گفت: «آفرین! این کار را هم خیلی خوب انجام دادی. حالا بگو پدرت کجاست؟ اگر راستش را گفتی انعام خوبی به تو می‌دهم. اگر نه دستور می‌دهم جلاد تو را از بین ببرد».

پسر جواب داد: «پدرم مرا بزرگ کرده بود. به من زندگی و عقل و هوش داده بود. نمی‌توانستم او را به دست جلادان شما بسپارم. این بود که در خانه‌ام اتاق کوچکی ساختم. او را در آن جا مخفی کردم. پدرم زحمت و ناراحتی برای من ندارد. حتی با راهنمایی‌ها و نصیحت‌هایش کمک زیادی به من می‌کند».

بعد برای شاه تعریف کرد که چه‌طور با راهنمایی پدرش، دو سال محصول خوبی برداشت کرده بود؛ درحالی که همسایه‌ها غله‌ای درو نکرده بودند. پسر گفت: «پدرش برای او از همه چیز باارزش‌تر است. اگر او نباشد، زندگی برایش فایده‌ای ندارد».

شاه پرسید: «آیا پدرت در انجام فرمان‌هایی که داده بودم، به تو کمک کرده بود؟» پسر جواب داد: «من نمی‌توانستم بدون کمک پدرم به دستورهای مشکل شما عمل کنم». شاه با خود فکر کرد: «این حرف درستی است. پیران، بسیار دانا هستند. باید از وجودشان استفاده کرد». به این ترتیب، شاه فرمان قبلی خود را که درباره‌ی کشتن افراد پیر صادر کرده بود، لغو کرد و پدر و پسر را گرامی داشت.

«قوی سفید» برگردان: فتح‌الله دیده‌بان



۱- به نظر شما، راز پیروزی‌های پسر جوان، چه بود؟

۲- چگونه رفتار کنیم که مورد احترام دیگران باشیم؟

نیایش

خدایا، ای بینای شنوا، ای دانای توانا، ما را به راه راست هدایت فرما.
خدایا، زبان ما را به حق، گویا، چشم‌هایمان را به پاکی و خوبی، بینا و گام‌هایمان
را در مسیر رستگاری، پویا گردان.

خدایا، ما را قدردان مادر و پدر، کشور و رهبر و معلمان تلاشگر قرار ده.
خدایا، ای امید امیدواران و منتظران، جهان را از ستم آزاد، میهنمان را آباد و
مردم سرزمین‌مان را سرافراز و دل‌شاد گردان.
خدایا، ما را در پاسداری از ارزش‌های انقلاب، راه امام و شهیدان و خدمت به
دین و میهن پیروز گردان.

خدایا، چنان کن سرانجام کار تو خشنود باشی و ما رستگار

